

بخوانیم بنویسیم فکر کنیم

کتاب کار (۲)

مرکز دوستدار کودک مشتاق

پاییز ۹۵

تنظیم: رویا اخلاص پور

همکاران: زهرا قاسم زاده، مریم ضیاء محمدی، لیلی یحیی زاده

صفحه آرای: بهار زندرضوی

فهرست مطالب

پیشگفتار

درس اول : مهربان تر از مادر

درس دوم : چراغ های راهنمایی

درس سوم : زیر قارچ

درس چهارم : قلم موی سحرآمیز

درس پنجم : دکمه بازیگوش

درس ششم : کرمان: آدمها و مجسمه ها

درس هفتم : فیل کوچولوی فراموشکار

درس هشتم : انرژی باد

درس نهم : برف

درس دهم : کارگاه داستان

درس یازدهم : مشکل آقای مربع

درس دوازدهم : سگی که زیاد می دانست

درس سیزدهم : نوشتن خلاق

درس چهاردهم : خاطرات یک مورچه

درس پانزدهم : گزارش بازدید از ساختمان

دوست و همیار عزیز

سلام ، می دانم که اکنون سواد خواندن و نوشتن را فراگرفته ای و خیلی مشتاق خواندن مطالب جذاب و بامزه هستی ، دوست داری بخوانی و دنیا را با کلمات کشف کنی واز آن مهم تر دوست داری کشفیات خود را بنویسی و ثبت کنی و به دیگران بدهی تا آنها را بخوانند و لذت ببرند.

تو را می بینم که روزها به تماشای دنیای اطرافت می نشینی ، بادقت نگاه می کنی ، گوش می دهی ، لمس می کنی ، می بویی و به همه اینها فکر می کنی . شاید ندانی که فکرهای تو برای من و دوستان من چقدر مهم است . ممکن است که تو کوچک باشی اما می دانم که فکر های بزرگی داری ، هر روز که زندگی می کنی با خوبیها ، بدیها ، سختیها و شادیهای زیادی روبرو می شوی ، بعضی وقتها زندگی برایت سخت می شود ، به نظرت می رسد که نمی توانی بعضی مشکلات را حل کنی ، ولی دیده ام که با صبوری ، با همکاری و با تفکر کارهایت را پیش برده ای و امیدوار به نزد من آمده ای .

شاید این را هم ندانی که ما بزرگترها خیلی وقتها از شما کمتر می دانیم ، کمتر فکر می کنیم و خیلی زود ناامید می شویم اما وقتی شما بچه ها را شاد و بازیگوش در حال فکر کردن ، راه حل دادن می بینیم، آن وقت می فهمیم که خیلی چیزها وجود دارد که باید از شما یاد بگیریم .

ما چند سال است که با هم در این مرکز یاد می گیریم ، من از تو و تو از من و همه درکنار یکدیگر . می دانی که بیش از آنکه معلم باشم دوست و پشتیبان تو هستم و می خواهم بعضی کارها را برای تو آسان تر کنم تا بتوانی راحت تر فکر کنی و نتیجه بگیری .

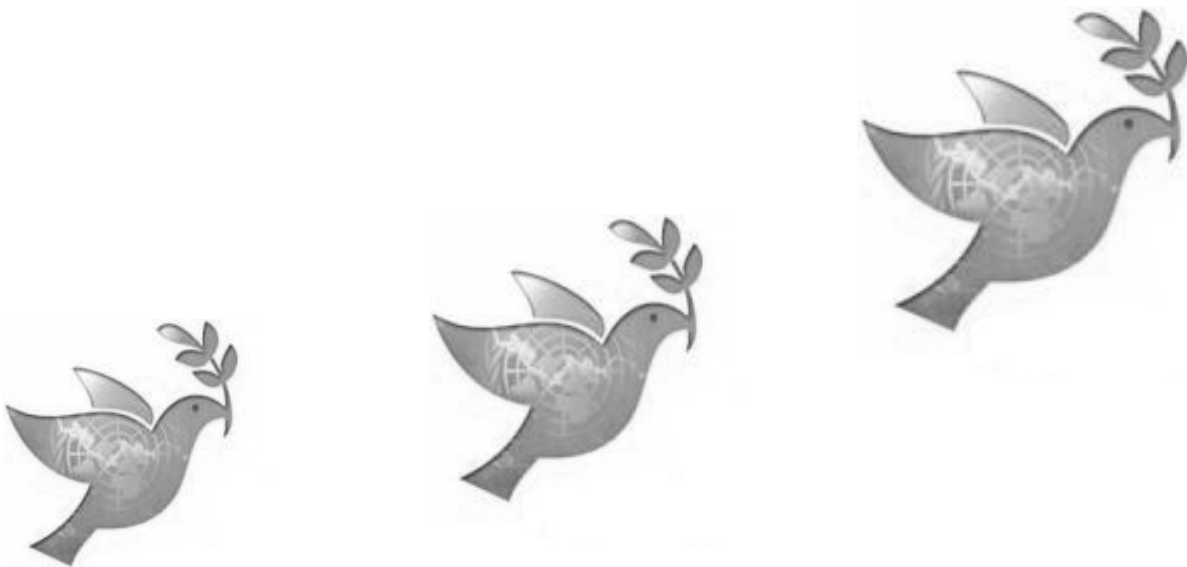
امسال (تابستان ۱۳۹۵) فکر کردیم که چه طور می توانیم بیشتر باهم بخوانیم ، بنویسیم و فکر کنیم . کفش هایم را پوشیدم و به همه جا سرک کشیدم . کتابهای داستانی ، علمی و شعر خواندم . در اینترنت جستجو کردم . نوشته های دوستان بزرگتر مدرسه را خواندم و آخرش این دفتر را آماده کردم . می دانم که ممکن است خیلی خیلی خوب نباشد اما مطمئن هستم که خوب است؛ قصه هایش ، شعرهایش و چیزهای که دوست داری درباره آنها بدانی مثل دو چرخه ، مثل فوتبال ، مثل ترانه .

راستش رابخواهی وقتی این را آماده می کردم باردیگر همسن تو شدم ، پیش خودم فکر کردم من دوست دارم چه چیزهایی را بدانم . خیلی از چیزهایی را که در این دفتر نوشته شده است من هم قبلاً نوشتن آنها نمی دانستم. پس وقتی به تو فکر کردم خودم هم خیلی یاد گرفتم . از تو خیلی متشکرم که با آمدنت به مدرسه به من کمک می کنی که کنجکاو باشم و یادم نرود که هیچ وقت برای یاد گرفتن دیر نیست .

پس حالا می توانم امیدوارم که تو با خواندن و فکر کردن و نوشتن فکرها و نقاشی آنها، دوباره تکرار می کنم نوشتن فکرها و نقاشی آنها خیلی مهم است چون تو با این کار کمک می کنی که من و دوستانم نیز بیشتر یاد بگیریم .

دوستت دارم حتی اگر این دفتر را یک بار هم باز نکنی اما خوشحال خواهم شد اگر ببینم همه خوانده ها نوشته هایت را که با دفتر کار به ما خواهی داد.

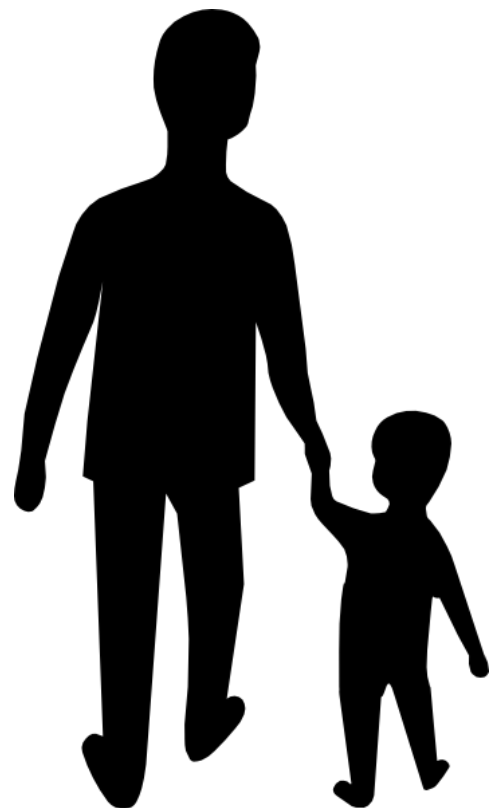
دوست و همراه آموزشگر تو





مهربان تر از مادر

مهربان تر از مادر
 مهربان تر از بابا
 مهربان تر از آبی
 با تمام ماهی ها
 مهربان تر از گل ها
 با دو بال پروانه
 مهربان تر از باران
 با درخت و با دانه
 مهربان تر از خورشید
 با گل و زمینی تو
 تو خدای ما هستی
 مهربان ترینی تو



۱. به نظر شما مهربانی چیست ؟ درباره آن سه جمله بنویسید.
۲. اگر بخواهید تصویری برای مهربانی بکشید چه خواهید کشید؟
۳. یک قصه درباره مهربانی در کلاس بخوانید.



چراغهای راهنمایی

اگر چه ممکن است این امر محال به نظر برسد، اما چراغ راهنمایی قبل از اتومبیل اختراع شد. اولین چراغ در سال ۱۸۶۸ در یکی از چهارراههای شلوغ لندن نصب شد و مقصود از آن جلوگیری از لگد کوب شدن عابران پیاده زیر سم اسبها بود.

این وسیله که توسط یک مهندس راه آهن ابداع شد، شبیه علائم راه آهن آن زمان بود. برای استفاده در روز علائم راهنمایی متحرک و برای کاربرد شبانه چراغهای گازی سرخ و سبز داشت؛ سرخ نشانه "توقف" و سبز علامت "احتیاط" بود. فانوسی به وسیله اهرمی در پایین سکوی راهنمایی فانوسی می چرخید به نحوی که نور متناسب با رفت و آمد از روبرو می تابید.

زیان این چراغ راهنمایی از سودش بیشتر بود. پس از مدتی استفاده منفجر شد و پاسبان متصدی اهرم را کشت. بعد از این سانحه چراغ را برداشتند و تا نیم قرن دیگر تجربه‌ی مشابه‌ای صورت نگرفت.

در سال ۱۹۱۴، پس از اختراع اتومبیل، چراغ راهنمایی دوباره ظاهر شد. این چراغ که در شهر کلیولند-اوهایو-در تقاطع خیابانهای "اوکایدر" نصب گردید، دورنگ داشت؛ قرمز برای "توقف" و سبز برای "عبور".

نخستین چراغ سه رنگ در سال ۱۹۱۸ در شهر نیویورک پیدا شد.

چراغهای اولیه طبیعتاً با دست و معمولاً توسط پاسبانی که در یک "لانه کلاغ" بالای برجی در وسط خیابان و مشرف بر تقاطع می نشست، به کار می افتاد. تا قبل از سال ۱۹۲۶ علائم خودکار مانند چراغهای امروزی بوجود نیامده بود.

کار شما

۱. یک چهارراه همراه با چراغ راهنمایی بکشید
۲. از مدرسه تا خانه باید چند چراغ راهنمایی را رد کنید.
۳. سال میلادی چیست ؟ و از زمان اختراع اولین چراغ راهنمایی چند سال می گذرد ؟
۴. سن خود را به سال میلادی حساب کنید ؟



زیر قارچ

روزی مورچه ای برای خودش گردش می کرد که ناگهان

باران آمد، چه بارانی! تند و تند. مورچه با خودش گفت: ”کجا بروم تا باران خیسم نکند؟“

او در میان چمنزار قارچ کوچکی دید. به طرف قارچ دوید و زیر کلاهک آن پنهان شد. پروانه ای که او هم خیس

شده بود به طرف قارچ آمد و گفت: ”مورچه، آهای مورچه، مرا هم در زیر قارچ جا بده! من خیس شده ام. نمی توانم

پرواز کنم.“

مورچه گفت: ”تو را کجا جا بدهم؟ ببین این قارچ چقدر کوچک است. جا تنگ است. من به زحمت زیر آن جا

می گیرم“ پروانه گفت: ”عیب ندارد! یک جوری جا می گیریم تا باران بند بیاید. مورچه پروانه را زیر قارچ جا داد، باران باز

هم شدیدتر شد. یک موش به سوی آنها دوید و گفت: ”مرا هم در زیر قارچ جا بدهید. ببینید چقدر خیس شده ام.“ پروانه

گفت: ”تو را کجا جا بدهیم؟ ببین جایمان خیلی تنگ است.“

موش سرش را کمی کج کرد و گفت: ”نمی شود کمی تنگ تر بنشینید؟“ آن وقت مورچه و پروانه کمی تنگ تر

نشستند تا موش هم به کنار آنها بیاید. باران همین طور می بارید و انگار نمی خواست بند بیاید.

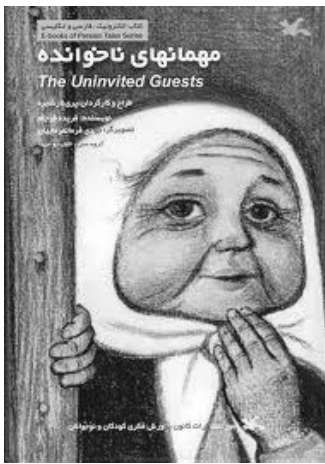
گنجشکی که از کنار قارچ رد می شد، آنها را دید. با گریه گفت: ”پرهایم خیس شده اند. بال هایم خسته شده اند!

بگذارید من هم زیر قارچ بیایم تا پرهایم خشک بشوند.“

مورچه و پروانه و موش دلشان برای گنجشک سوخت. کمی جا به جا شدند تا گنجشک هم زیر قارچ بیاید.

همان وقت خرگوش با عجله سر رسید و داد زد: ”مرا مخفی کنید! مرا یک گوشه پنهان کنید. روباه می خواهد مرا

بگیرد.



مورچه و پروانه و موش و گنجشک با عجله جابه جا شدند. یک جوری خرگوش

را جا دادند و او را پشت خودشان پنهان کردند. بعد روباه دوان دوان سر رسید و پرسید:

”خرگوش را ندیدید؟“

مورچه و پروانه گفتند: ”نه ندیدیم! در اینجا فقط ما هستیم. منتظریم تا باران بند

بیاید و بعد هم برویم.“

روباه دمش را تکان داد و با عجله به آن طرف دشت رفت تا شاید خرگوش را پیدا کند.

بعد از مدتی باران بند آمد و خورشید از پشت ابر بیرون آمد. همه از زیر قارچ بیرون آمدند و به آسمان آبی نگاه

کردند. اما مورچه کمی فکر کرد و گفت: ”چطور چنین چیزی ممکن است؟ وقتی که زیر قارچ بودم برای من جا تنگ

بود اما بعد برای هر پنج نفر جا پیدا شد.“

قورباغه ای که روی قارچ نشسته بود. حرف هایش را شنید. خنده ای کرد و گفت: ”به خاطر این که قارچ رشد

کرده و بزرگ شده“ است. وقتی باران می بارد قارچ رشد می کند.“

همه به قارچ نگاه کردند و دیدند که در این مدت خیلی بزرگ تر شده است و برای همین همه آنها زیر قارچ جا گرفتند.

نویسنده: ولادیمیر سوتن یف

کار شما

۱. قصه مورچه وقارچ را نقاشی کنید.

۲. در کلاس قصه مهمانهای ناخوانده را بخوانید.

۳. یک مورچه در زیر ذره بین به بچه ها نشان دهید .

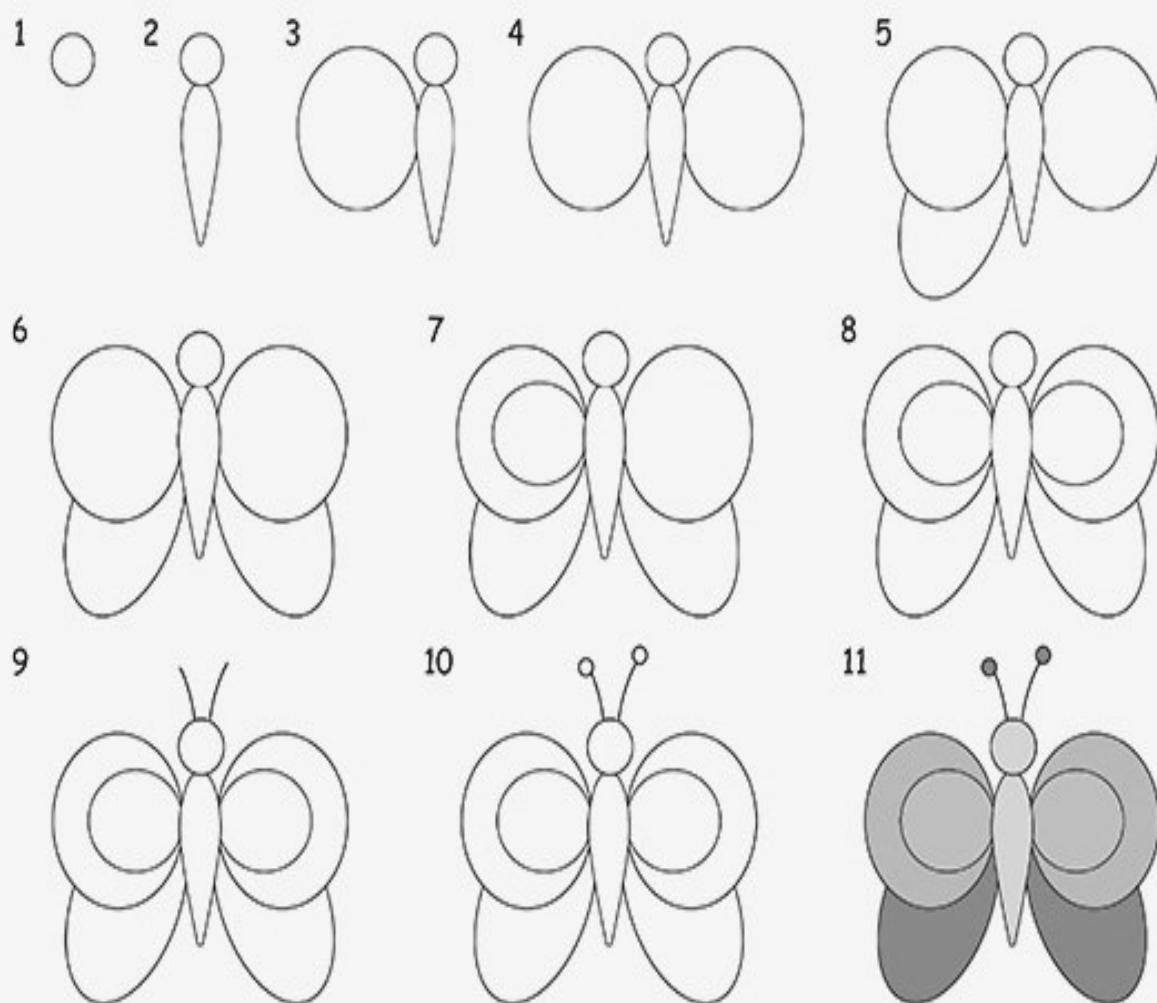
پروانه و بهار

پروانه ام! پرواز کن
آن بال رنگین باز کن
با رقص شاد و ساده ات
فصل بهار آغاز کن

بنشین کنار غنچه ها
گلبرگها را ناز کن
چرخ بزن، رقصی بکن
پرواز کن! پرواز کن!

سراینده : پروین دولت آبادی

چگونه یک پروانه بکشیم.



با هم شعر بخوانیم

گل صد برگ

شاپرک ، امسال حتما

می شود شاگرد اول

درس می خواند همیشه

توی صحرا توی جنگل

مشقهایش را همیشه

روی گلها مینویسد

روی یک گلبرگ ، هر شب

آب ، بابا می نویسد

مادرش پروانه خانم

دوست دارد دخترش را

با دو برگ سبز پونه

جلد کرده دفترش را

دفترش صد برگ دارد

برگهای نرم و زیبا
توی آنها می نویسد
رونویسی، مشق، املا

دیگر از بس مشق کرده
پر شده هر برگ دفتر
می خرد مادر برایش
یک گل صد برگ دیگر

افشین اعلا.



قلم موى سحر آميز

هندوستان سرزمین بسیار بزرگی است. مردم هندوستان با نژادها و با دین های مختلف در کنار هم با صلح و آرامش زندگی می کنند. هندوها، سیک ها، بودایی ها، مسلمانان، مسیحیان، یهودیان و ... رابطه خوبی با هم دارند.

مردم در آنجا باز زبانهای گوناگونی مثل هندی، انگلیسی، اردو حرف می زنند. البته در قسمت های مختلف این کشور مردم به زبان های مختلف صحبت می کنند. قصه ی قلم موی سحر آمیز یک قصه هندی است.

پدر چوکی هیزم شکنی فقیر بود. آنها در کلبه ساده ای زندگی می کردند. چوکی پسر پرکار و مهربانی بود و هر وقت کاری نداشت نقاشی می کرد و لذت می برد.

یک روز همین طور که گل و پرنده می کشید با خودش گفت: «کاش این پرنده جان بگیرد. کاش هر چیزی می کشم واقعی شود.»

ناگهان پرنده از کاغذ بیرون آمد و پرواز کرد. چوکی باورش نمی شد. پیش خودش گفت: «باید دوباره امتحان کنم.» دستش می لرزید. این بار موش کشید و موش به گوشه ای دوید. چوکی خوشحال و خندان چرخ زد و گفت: «قلم من سحرآمیز شده است. باید از فرصت استفاده کنم.»

بعد فکری کرد و رختخواب نرم و راحتی برای پدرش و چراغی برای روشنایی و چند مرغ و خروس کشید. کمی که وضع زندگیشان بهتر شد، همسایه ها باخبر شدند و خلاصه داستان به گوش کدخدا رسید. کدخدا دستور داد چوکی و قلم موی جادویی اش را پیش او ببرند.

کدخدا به چوکی لبخندی زد و گفت: «خوب، پسر جان تعریف کن ببینم مردم درست می گویند؟ بیا بیا جلو و قلمت را به من نشان بده. تو باید همین جا بمانی و هر چه من می خواهم بکشی، باید برایم سکه های طلا و لباس

های زیبا نقاشی کنی.“

چوکی جواب داد: ”نه کدخدا، شما همه چیز دارید، من باید برای همسایه های فقیرم نقاشی کنم.“

کدخدا عصبانی شد و او را زندانی کرد و فریاد زد: ”تا زمانی که حرف مرا گوش نکنی در زندان می مانی.“ دو روز

بعد رفت که به او سر بزند ولی دید از چوکی خبری نیست. چوکی نردبانی کشیده بود و با آن از زندان فرار کرده بود. بعد

چوکی اسب جوان و تیزپایی کشید و با پدرش از آن روستا برای به روستای دیگری رفتند. آنجا برای خودشان خانه ی

راحت و امنی با وسایل زندگی و چند تا مرغ و خروس و همین طور تبر تازه و تیزی برای هیزم شکنی کشید و سال ها

همراه پدرش کار کرد. چوکی صاحب زن و فرزند شد و همه با هم به خوبی و خوشی زندگی کردند.

مترجم: پوپک جوان

کار شما

۱. در کلاس شما بچه ها چه زبانهایی می دانند؟
۲. اگر تو یک قلم موی جادویی داشتی چه می کشیدی ؟
۳. هندوستان را روی نقشه پیدا کنید:
۴. یک فیلم زیبا از سرزمین هندوستان به بچه ها نشان دهید :

دکمه بازیگوش

یکی بود ، یکی نبود. روی لباس مینا کوچولو سه تا دکمه بود. دکمه وسطی شیطان و بازیگوش بود . آرام و قرار نداشت. تکان تکان می خورد و بازی می کرد. روزی از روزها آنقدر بازی کرد که شل شد. فقط به یک نخ آویزان بود. مینا هم حواسش نبود . چون که توی حیاط سرگرم بازی بود.

دکمه بازیگوش شل و شلتر شد. تا اینکه یک دفعه از لباس مینا کنده شد و افتاد به زمین. کجا ؟ گوشه دیوار نزدیک لانه خاله سوسکه !

خاله سوسکه بچه هایش را توی لانه گذاشته بود و می رفت تا برایشان غذا بیاورد. دلش شور بچه ها را می زد. می ترسید از خانه بیرون بیایند و گم بشوند. یک دفعه چشمش به دکمه افتاد. جلو رفت و شاخک هایش را روی آن مالید . دید گرد و صاف است . با خودش گفت: ”این ، می تواند در لانه ام بشود . در که بسته باشد ، بچه ها بیرون نمی آیند.“

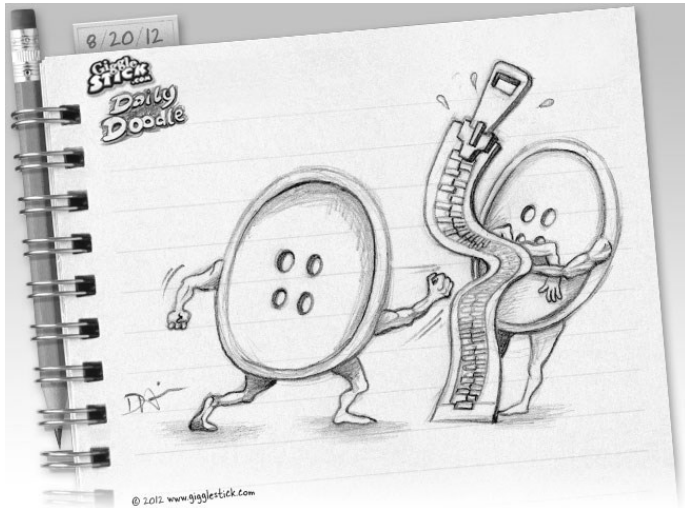
آن وقت دکمه را قل داد و برد و گذاشت جلوی لانه اش . بعد هم با خیال راحت رفت به دنبال غذا. بچه سوسک ها آمدند و شاخک هایشان را به دکمه مالیدند و گفتند : ”تو دیگر چی هستی ؟ کی هستی ؟ چرا راه لانه را بستی ؟“

دکمه گفت : ”من بی تقصیرم مادرتان مرا اینجا گذاشته.“

بچه سوسکها گفتند: ”برو کنار ، تابرویم بیرون.“

دکمه گفت : ”نمی توانم باید قلم بدهید.“

بچه سوسک ها با سرشان به دکمه زدند و او را قل دادند. دکمه بازیگوش قل خورد و رفت آن طرف تر افتاد زیر پنجه خانم گربه.



خانم گربه ، دکمه را این طرف و آن طرف کرد .
خوب نگاهش کرد . با خودش گفت :این ، یک بازیچه
است. برای بازی بچه ام خوب است .

بعد هم دکمه را قل داد و برد پیش بچه اش و
گفت : بیا بچه جان، با این بازیچه بازی کن.

پیشی کوچولو خوشحال شد. شروع کرد به بازی
کردن با دکمه. پنجه اش را به او می زد و قلش می داد
و میو میو می خندید.

دکمه بازیگوش هم از این بازی خوشش آمده بود. داشتند با هم بازی می کردند که یک دفعه چنگال تیز
پیشی کوچولو، به تن دکمه خورد و زخمی اش کرد.

دکمه قهر کرد و گفت: ”دیگه با تو بازی نمی کنم.“

بعد هم قل خورد و قل خورد و رفت دورتر. افتاد پای یک درخت.

روی آن درخت خانم گنجشکه لانه داشت .از آن بالا دکمه را دید . خیال کرد که دانه است . پایین آمد و آن
را به نوک گرفت و برد برای بچه هایش، تا شام شبشان باشد.

جوجه گنجشکها به دکمه نوک زدند. دیدند که سفت است و خوردنی نیست. پرتش کردند به پایین.

دکمه قصه ما ، روی زمین قل خورد و قل خورد. عقب رفت و جلو رفت. به راست رفت و به چپ رفت. دور
خودش چرخید و چرخید تا بالاخره بی حرکت ماند. شب شد و هوا تاریک شد. باد آمد و باران آمد. دکمه سردش شد
و خیس شد.

صبح شد و آفتاب تابید. دکمه گرمش شد و رنگش پرید. یک ساعت گذشت. دو ساعت گذشت. چند ساعت
گذشت. مینا کوچولو به حیاط آمد و مشغول بازی شد. از بازی که خسته شد کنار باغچه نشست. یک دفعه چشمش
به دکمه بازیگوش افتاد که کنار باغچه افتاده بود. از خودش پرسید: ”این دکمه لباس من است؟“ بعد هم به لباسش
نگاه کرد دید که بله ، جای دکمه وسطی خالی است. زود آن را از زمین برداشت و به اتاق دوید. مادرش را صدا کرد و
گفت: ”مامان، مامان! دکمه لباسم افتاده آن را بدوز.“

مادر دکمه را گرفت و شست و به لباس مینا دوخت .

دکمه کوچولوی بازیگوش به سر جای اولش برگشت . دو دکمه دیگر وقتی او را دیدند خیلی تعجب کردند.

دکمه بالایی گفت : ”تو کجا بودی ؟ چرا اینطوری شدی ؟ رنگ و رویت رفته . تنت هم زخمی شده.“

دکمه پایینی گفت: ”عاقبت دکمه‌ای که بازیگوشی کند ، همین است! حالا حتما از کار خودت پشیمانی؟“

دکمه بازیگوش گفت: ” نه چرا پشیمان باشم؟“ درست است که خیلی سختی کشیدم اما گردش خوبی هم

کردم . جاهایی را دیدم که شما ندیده اید. کارهایی کردم که شما نکرده اید. چیزهایی یاد گرفتم که شما نمی دانید.

بعد هم همه ماجرا را برایشان تعریف کرد.

دو دکمه دیگر به هم نگاهی کردند و آهی کشیدند و گفتند: ”خوش به حالش کجاها رفته ، چه چیزها دیده ،

چه کارها کرده! سفر خوبی داشته.“

بعد هم آهسته شروع به تکان خوردن کردند. می خواستند که شل بشوند و بیفتند تا جاهای ندیده را ببینند و

حرفهای نشنیده را بشنوند

کار شما

۱. نظر شما در باره بازیگوشی دگمه چیست ؟

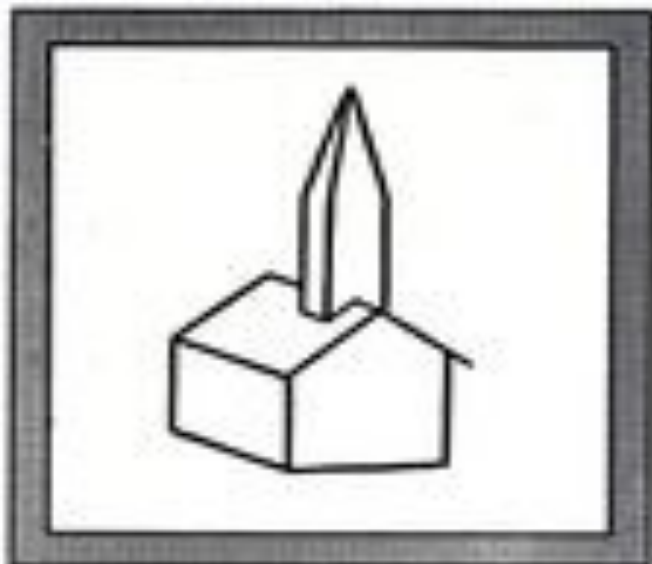
۲. هر کدام از بچه ها یک دگمه به کلاس بیاورد دگمه ها را مقایسه کنید و براساس شباهتها

و تفاوتهایشان آنها را در گروههای مختلف قرار دهید.

۳. هرکس در کلاس دگمه های لباس خود را بشمرد و براساس تعداد دگمه های لباس بچه ها گروه

بندی کنید.

چگونه یک خانه بکشیم؟



کرمان:

آدمها و مجسمه‌ها

جاهای دیدنی کرمان آنقدر زیاد است که آدم نمی داند کجا برود. و به عکاس می گویم: ”کجا برویم؟“

می گوید: ”نمی دانم.“

میگویم: ”برویم حمام“

”حمام؟!“

”آره ، می رویم به حمامی که کسی نمی تواند خودش را آنجا بشوید.“

”یعنی چی ؟ حمامی که کسی نمی تواند خودش را آنجا بشوید!“

چیزی نمی گویم. عکاس هنوز حیران است. داریم توی پارک با هم قدم می زنیم. عکاس می رود پیش جوان

بستنی به دستی می گوید: ”سلام داداش! بیخشی توی کرمان حمامی هست که کسی نمی تواند آنجا خودش را بشوید؟“

جوان می گوید: ”ها ، بله که هست“

عکاس می گوید : ”کجاست؟“

جوان نان بستنی را هم می خورد و می گوید: ”حمام گنجعلی خان. آن قدیمها حمام واقعی بوده. ولی حال

موزه شده. عکاس برمی گردد پیش من و می گوید : ”ای بابا این را که خودم می دانستم. می خندم و می گویم:

”معما چون حل گشت آسان شود!“

به عکاس نگاه می کنم. مثل اینکه زیاد از این شوخی خوشش نیامده. می گویم : ”دلت برای تهران ، برای خانواده ات

تنگ نشده؟“

نگاهم می کند و فقط لیخندی می زند.

می‌گویم: ”می‌خواهی برایت آواز بخوانم؟“

بخوان.

و من می‌خوانم. آرام زمزمه می‌کنم. تا می‌رسیم به این شعر با با طاهر که می‌گوید:

دلی دارم چو مرغ پا شکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گویند طاهر تار بنواز
صدا چون می‌دهد تار شکسته؟

عکاس می‌گوید: ”چرا اینقدر غصه دار می‌خوانی؟ تو دلت برای خانواده ات تنگ شده؟“

می‌گویم: نه! دلم برای کسی تنگ نشده یعنی زیاد تنگ نشده.

”پس چی شده پسر؟“

من هر وقت می‌روم مسافرت، متوجه یک چیزی می‌شوم. ما قدر آدمها را نمی‌دانیم. قدر پدر، مادر، خواهر، برادر، دوست، آشنا قدر اینها را نمی‌دانیم. ما خیلی وقتها با حرفهای بدمان، با حرفهای نیش دارمان دل همدیگر را می‌شکنیم. یک جوری رفتار میکنیم که انگار تا ابد این آدها هستند. ولی نمی‌دانیم که بالاخره یک روز آنها را از ما می‌گیرند یا ما را از آنها می‌گیرند، بالاخره یک جوری از آنها دور می‌شویم.

عکاس سرش را انداخته است پایین و به حرفهایم گوش می‌کند. می‌گویم: ”مسافرت یک کمی ما را از عزیزانمان

دور می‌کند. فرصت خوبی است که بتوانیم به این چیزها فکر کنیم.“

”حالا چی شده که به این فکرها افتاده ای؟“

دستش را می‌گیرم و می‌گویم: ”از شوخی من ناراحت شدی؟“

دستم را سفت فشار می‌دهد و می‌گوید: ”نه بابا! مگه چی گفتی؟ این قدرها هم بچه ننه نیست!“

می‌خندیم حالا رسیده‌ایم به حمام گنج علی خان. این حمام مال دوران صفوی یعنی حدود سیصد سال پیش

است. از چند تا پله پایین می‌رویم و می‌رسیم جلو میزی که آنجا باید بلیت بخریم. حکم مان را نشان می‌دهیم تا اجازه بدهند که عکس بگیریم. وارد رختکن حمام می‌شویم.

محوطه بزرگ و خنکی است و با سکوهایی برای عوض کردن لباس. و حالا مجسمه‌ها به جای آدمها این کار را می‌

کنند. با همان لباسها و وسایل قدیمی.

عکاس می‌گوید: ”پسر! اولش فکر کردم اینها آدم راست راستکی اند.“

حمام چند تا محوطه بزرگ دارد که با راهروهای باریکی به هم وصل می‌شوند. توی رختکن هر کدام از مجسمه‌ها

مشغول کاری هستند. یکی نماز می‌خواند، یکی موهایش را شانه می‌زند، یکی جورابش را می‌پوشد. اینجا یک زمانی واقعا حمام بوده.

به همان آقا می‌گویم: ”شما از دیدن این مجسمه‌ها که همیشه به یک حالت مانده اند خسته نمی‌شوید؟“

می‌گوید: ”نه! ما اینجا با مردم سرو کار داریم. از همه شهرهای ایران می‌آیند. از خارج می‌آیند. از ما سؤال

می‌کنند. ما جواب می‌دهیم. تازه این مجسمه‌ها احتیاج به مراقبت دارند. چند وقت پیش بچه‌ای یکی از آنها را انداخت و

شکست من تعمیرش کردم. بعضی از این مجسمه‌ها را هم من ساخته ام.“

می‌گویم: “شما هیچ وقت اینجا آواز نمی‌خوانید؟”

خنده اش می‌گیرد و می‌گوید: “من اصلاً صدای خوبی ندارم.”

می‌گویم: “خوش به حال قدیمیها! صدا توی این حمام حسایی می‌پیچد و تکرار می‌شود. جان می‌دهد برای

آواز خواندن.” و بعد می‌گویم: “آقای بردبار وقتی شما گفتید عکس گرفتن ممنوع است، ما یک کمی عصبانی شدیم. ما را ببخشید. یک کمی تند صحبت کردیم. حالا بروید پهلوی همان مجسمه‌ای که ساخته‌اید تا از شما عکس یادگاری بگیرم.”

آخر رختکن، مجسمه‌ای لباسهایش را پوشیده و دارد چپ‌چپ می‌کشد. می‌روم پهلویش می‌نشینم و می‌روم توی

فکر. خانم پیری از جلوی من و مجسمه رد می‌شود و نگاهمان می‌کند. یک کمی به من نگاه می‌کند و یک کمی به

مجسمه من بلند می‌شوم که بروم دنبال کارم خانم یکهو می‌رود عقب و می‌گوید: “یا حضرت عباس! فکر کردم

مجسمه زنده شد!”

کار شما

۱. آیا تا به حال بدون خانواده به سفر رفته اید؟ دلتان تنگ شده؟ اگر بخواهید دل تنگی را بکشید آن را چه شکلی می‌کشید؟

۲. یک برنامه ریزی کنید و به دیدن یک حمام قدیمی بروید (ترجیحاً “گنجعلی خان”)

۳. مراحل برنامه خود را بنویسید؟ برای رفتن باید چه چیزهایی را در نظر بگیرید؟

۴. در باره حمام رفتن خود توضیح دهید؟ کجا حمام می‌روید؟ چند روزی یکبار می‌روید؟

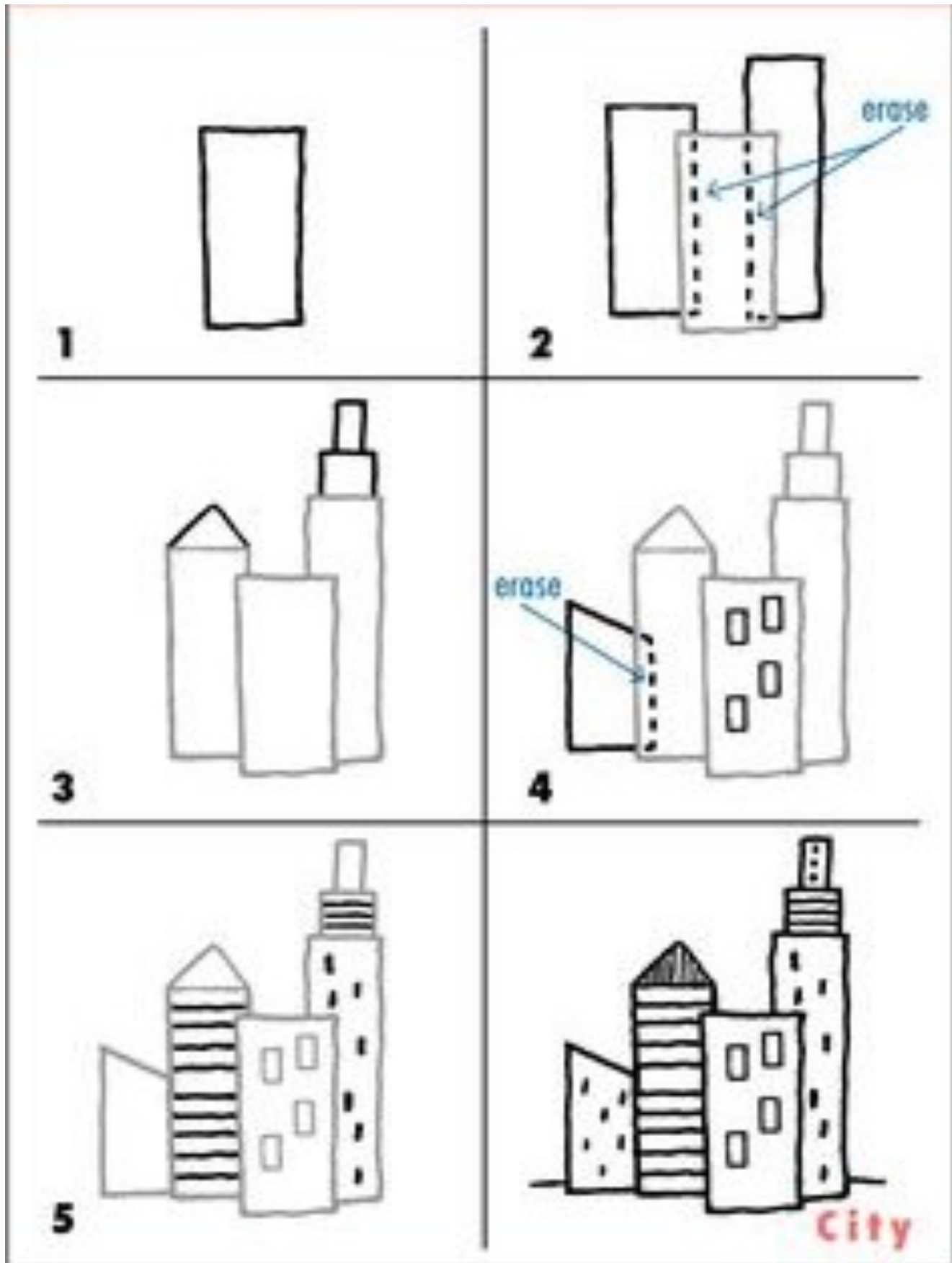
۵. چه جاهای قدیمی دیگری را در شهر کرمان دیده اید؟

۶.

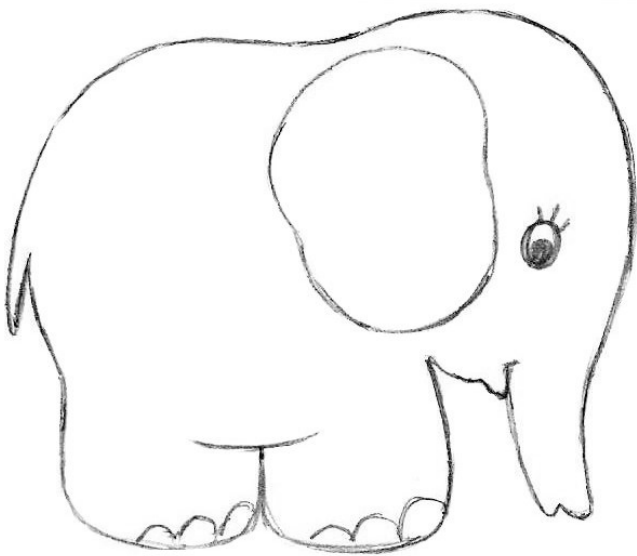
۷. شما می‌دانید معنی شهر دوستدار کودک چیست؟ در باره آن در کلاس صحبت کنید و سپس

نقاشی یک شهر دوستدار کودک را بکشید.

چگونه ساختمان بکشیم.



فیل کوچولوی فراموشکار



یکی بود، یکی نبود. فیل کوچولویی بود که در یک جنگل سرسبز زندگی می‌کرد. فیل کوچولو خیلی فراموش‌کار بود. هیچ چیز به یادش نمی‌ماند. یادش می‌رفت، صبح که از خواب بیدار می‌شود، باید صورتش را بشوید. یادش می‌رفت وقتی کسی را می‌بیند، سلام و احوال‌پرسی کند. یادش می‌رفت وقتی مادرش از او کاری می‌خواهد، آن کار را انجام دهد. یادش می‌رفت...

به همین خاطر خیلی‌ها از فراموش‌کاری فیل کوچولو ناراحت می‌شدند. آنها خیال می‌کردند، فیل کوچولو مخصوصاً این کار را می‌کند.

خود فیل کوچولو هم غصه‌دار بود. دلش نمی‌خواست فراموش‌کار باشد. دلش نمی‌خواست کسی را با این کارهایش ناراحت کند. اما هر چه سعی می‌کرد، وضع بهتر نمی‌شد.

فیل کوچولو یک دوست خیلی خوب داشت. او سنجاب بود سنجاب می‌دانست که فیل کوچولو به خاطر فراموش‌کاری خود، ناراحت است. او دلش می‌خواست، مشکل دوستش را حل کند. یک روز پیش او آمد و گفت: در جنگل ما، میمون پیری هست که مشکل گشاست. هر دردی را درمان می‌کند. هر کسی مشکلی دارد، پیش او می‌رود. بیا من و تو هم پیش او برویم. شاید بتواند مشکل تو را هم چاره کند.

فیل کوچولو قبول کرد و همراه سنجاب راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بودند، که فیل کوچولو پرسی سنجاب

جان، ما کجا می‌رویم؟

سنجاب دمش را تکانی داد و گفت: ”من که گفتم! پیش میمون پیر می‌رویم. می‌خواهیم بفهمیم تو چرا

فراموش کاری.“

فیل کوچولو خرطومش را تکان داد و گفت: ”آهان، فهمیدم! راست می‌گویی، قبلاً گفته بودی.“

سنجاب آهی کشید و به راهش ادامه داد. فیل کوچولو هم دنبالش دوید.

وقتی چند قدم دیگر رفتند، فیل کوچولو دوروبرش را نگاه کرد. با تعجب پرسید: ”اینجا کجاست؟ ما اینجا چه

کار می‌کنیم؟ اصلاً ما کجا می‌رویم؟“

سنجاب اوقاتش تلخ شد. دمش را محکم به زمین زد و گفت: ”چند بار بگویم؟ می‌رویم پیش میمون!“

فیل کوچولو سرش را پایین انداخت و گفت: ”آهان، یادم آمد“

بالاخره آنها به خانه‌ی میمون پیر رسیدند.

میمون پیر روی شاخه‌ی درختی خواب بود.

آنها منتظر شدند، تا میمون پیر از خواب بیدار شد.

سنجاب با میمون پیر، احوال پرسى کرد و مشکل فیل را برای او گفت.

میمون پیر دمش را تاب داد و گفت: ”خب، فراموش کاریفیل کوچولو حتماً علتی دارد. باید ببینیم علت چیست.“

بعد شروع کرد به سوال کردن از فیل کوچولو.

وقتی میمون پیر سوال می‌کرد، فیل کوچولو مرتب خرطومش را تاب می‌داد، دمش را تکان می‌داد، سرش را

این طرف و آن طرف می‌برد. یعنی اینکه خوب گوش نمی‌داد.

میمون پیر نزدیک‌تر رفت. به فیل کوچولو نگاه کرد و شروع کرد به فکر کردن. بعد هم در گوش سنجاب چیزی

گفت. آن وقت سنجاب، از هر دوی آنها خداحافظی کرد و رفت.

فیل کوچولو خیلی گیج شده بود. نمی‌دانست چه کار کند.

همین‌طور به میمون پیر نگاه می‌کرد.

میمون پیر جلو آمد و گفت: ”فیل جان! من می‌توانم مشکل

تو را حل کنم. برای اینکه دیگر هیچ وقت چیزی را فراموش نکنی

باید خرطومت را گره بزنی.“



فیل کوچولو راضی شد. میمون پیر هم خرطوم بلند فیل کوچولو را محکم گره زد.

میمون پیر گفت: "حالا اگر به چشمه بروی و در آب آن شنا کنی، مشکل تو حل می‌شود"

فیل کوچولو گفت: "اما من راه چشمه را بلند نیستم. چشمه کجاست؟"

میمون پیر که منتظر این سوال بود، گفت: "از همین راه برو. بیست تا درخت گردو را بشمار. بعد به سمت

چپ برو. وقتی ده تا درخت بادام را شمردی، با پنج قدم بزرگ، می‌توانی به چشمه برسی."

فیل کوچولو که خرطومش درد گرفته بود گفت: "باشد، همین الان می‌روم." و با عجله شروع کرد به دویدن.

اما بعد از مدتی ایستاد. یادش رفت که میمون پیر چه گفته است. هر چه فکر کرد یادش نیامد. او تمام حرف‌ها را

فراموش کرده بود. دوباره پیش میمون پیر آمد. با خجالت گفت: من حرف‌های‌تان را فراموش کردم. گفتید چشمه

کجاست؟

میمون پیر خنده‌ای کرد و گفت: "می‌دانستم که برمی‌گردی." بعد ادامه داد فیل کوچولو خوب گوش کن.

همین راه را برو. بیست تا درخت گردو را بشمار. بعد به سمت چپ برو. وقتی ده تا درخت بادام را شمردی. با پنج قدم

دیگر می‌توانی به چشمه برسی."

فیل کوچولو تشکر کرد. با عجله به طرف چشمه دوید. با خودش گفت: "بیست تا درخت گردو، ده تا درخت

آلو... نه اشتباه می‌کنم. بیست تا درخت آلبالو... اول درخت بادام، یا اول درخت گیلاس؟"

فیل کوچولو باز فراموش کرده بود. او یادش رفته بود، میمون پیر چه گفته است. فیل کوچولو غصه‌دار شد. به

همین خاطر دوباره پیش میمون پیر برگشت.

میمون پیر تا او را دید، گفت: "فیل کوچولو، فراموش‌کاری تو به خاطر این است که خوب گوش نمی‌کنی. سر

به هوایی. اگر دقت کنی، این‌طور نمی‌شود."

فیل کوچولو پرسید: "یعنی اگر خوب گوش کنم، یادم نمی‌رود؟"

میمون پیر گفت: "بله اگر خوب گوش کنی، یادت نمی‌رود."

فیل کوچولو گفت: "پس یک بار دیگر بگو، تا من خوب گوش کنم."

بعد هم تمام حواسش را جمع کرد.

میمون پیر دوباره حرف‌هایش را تکرار کرد. فیل کوچولو هم خوب گوش کرد. بعد راه افتاد و رفت.

بیست تا درخت گردو را شمرد. بعد به سمت چپ رفت و ده تا درخت بادام شمرد. آن وقت پنج قدم بزرگ برداشت.

تا اینکه به چشمه رسید. وقتی رسید، سنجاب را دید.

سنجاب با خوشحالی گفت: ”من خیلی وقت است که منتظرت هستم. چه خوب شد آمدی!“

بعد هم جلو آمد، گرهی خرطوم فیل را باز کرد و گفت: ”فیل کوچولو! گره زدن خرطوم تو فقط یک بهانه بود. این

کار سبب شد که تو بیشتر دقت کنی.“

میمون پیر از راه رسید. نگاهی به خرطوم فیل کوچولو کرد و گفت: ”فراموش کاری تو به خاطر سر به هوایی تو بود،

اگر دقت کنی و خوب هم گوش بدهی، دیگر چیزی را فراموش نمی کنی.“

فیل کوچولو با خوشحالی گفت: ”متشکرم میمون پیر! من دیگر هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد.“

بعد هم از میمون پیر خداحافظی کرد و همراه سنجاب به طرف خانه‌ی خودشان به راه افتاد.

ترجمه‌ی آزاد از: ناصر یوسفی

برگرفته از: مجله کیهان بچه‌ها

کار شما

۱. آیا شما خوب گوش کردن را بلد هستید؟

۲. چه فرقی میان خوب گوش کردن و حرف کسی را بدون فکر قبول کردن است؟

۳. یک بازی درست کنید که درباره ”گوش کردن“ باشد؟



انرژی باد

در بعضی روزها ممکن است متوجه نسیم باد شده باشید. گاهی مواقع همان نسیم به صورت خیلی شدید و حتی طوفان ظاهر می شود.

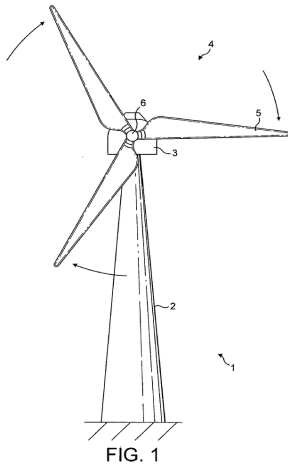
آیا باد انرژی دارد؟

به عکس زیر توجه کنید. در این عکس کوههایی را مشاهده می کنید که بر اثر باد درست شده اند. و مثل ساختمانهای بزرگ هستند.

انرژی باد از چه نوعی است؟

آیا می توان از این انرژی استفاده کرد و به وسیله آن کار انجام داد؟ آیا به وسیله آن می توان برق تولید نمود؟ برای پاسخ به این سوال به مطالب پیشرو توجه کنید!

دیدگاه تاریخی:



اولین آسیاب بادی در قرن هفتم میلادی در ایران ساخته شد. سالیان دراز باد باعث چرخش پمپ های آب می شد. حرکت هوا روی سطح زمین یک منبع خوب انرژی است. انرژی باد تجدید پذیر می باشد. یعنی هیچ وقت از بین نمی رود.

طرز استفاده از انرژی باد

نیروگاه بادی بر اساس تبدیل انرژی جنبشی باد به حرکت دورانی، کار می کند. پره های یک نیروگاه بادی

شبیه به پروانه های هواپیما است. **یک فرفره بسازید.**

نیروگاه های بادی امروزی بسیار پر فایده می باشند. چون انرژی باد مجانی است.

انرژی باد در اکثر نقاط به مقدار زیاد وجود دارد. انرژی باد به راحتی قابل تبدیل به انرژی الکتریکی است.

برای تولید برق بدون نوسان، لازم است که سرعت باد ثابت باشد. وقتی بادی نباشد انرژی الکتریکی در کار نیست. در مواقعی که سرعت باد خیلی زیاد می باشد ژنراتورها متوقف و خاموش می شوند.

اگر چه نیروگاه های بادی اثر گلخانه ای یا باران اسیدی ندارند ولی بر محیط زیست اثر می گذارند. صدای حاصل از

این نیروگاه ها بر زندگی پرندگان اثر دارد. برای کارکرد خوب نیروگاه های بادی، درختان نزدیک نیروگاه باید بریده

شوند که این امر بر زندگی حیات وحش اثر منفی دارد.

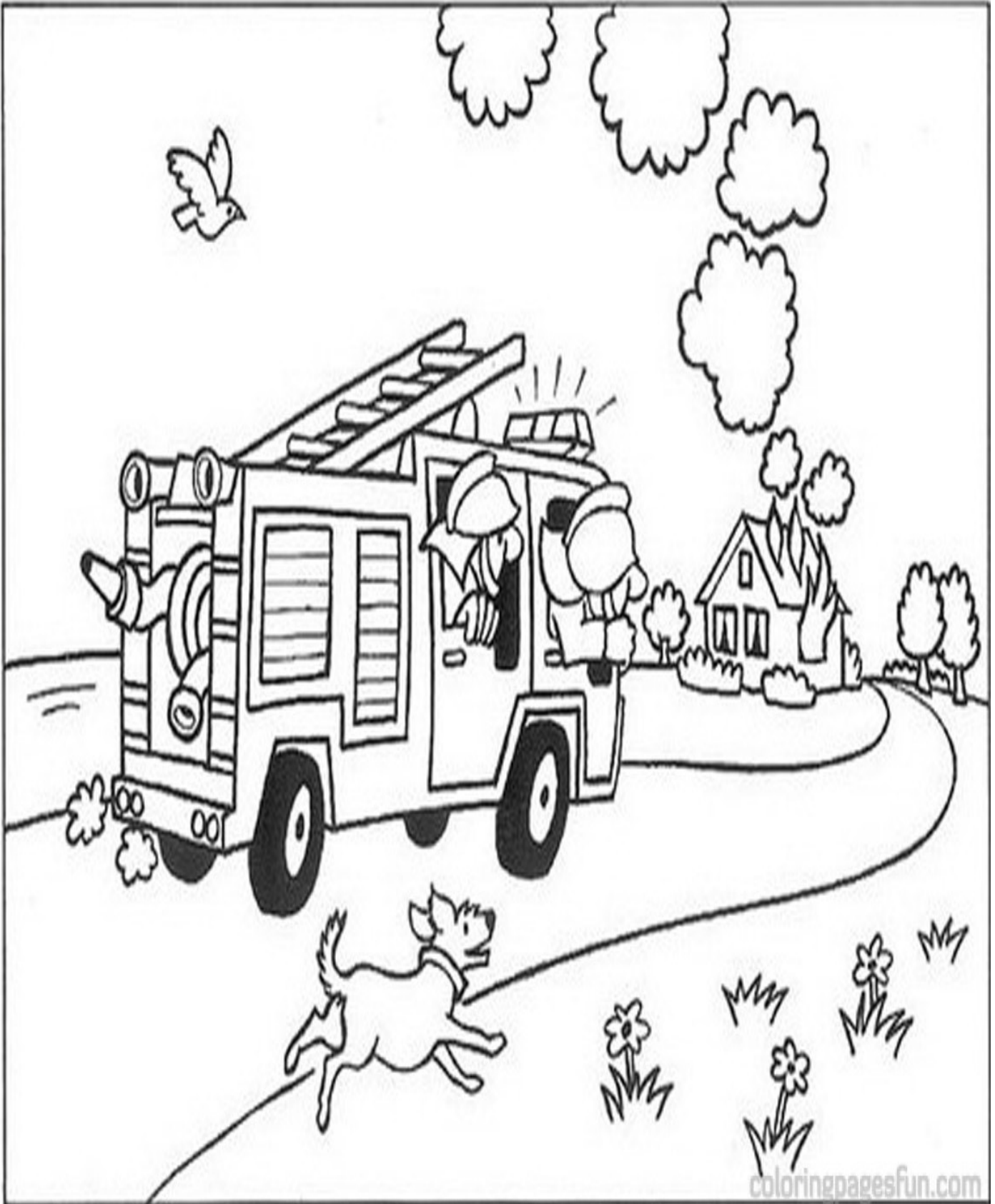
۱. یک کتاب علمی در باره انرژی باد در کلاس بخوانید

۲. با هم یک بادبادک درست کنید

۳. یک شعر زیبا در باره باد پیدا کنید

۴. سوال : انرژی چیست و چه انرژی های دیگری را می شناسید

شکل زیر را رنگ آمیزی کنید.



برف

سپیدی آرد و پاکی به همراه
 چو می بارد زمستان، برف ناگاه
 فرو ریزد ز ابری دانه دانه
 نشیند برف تا بر بام خانه
 به همراهی باد، آرام آرام
 نشیند برف روشن بر سر بام
 سلام، ای برفِ پاکِ نقره ای رنگ
 که پوشاندی درخت و بوته و سنگ
 تو پوشاکی برای دانه در خاک
 ز سرما دور سازی دانه ی پاک
 به کوه دور بنشین زمانی
 که تابستان به ما آبی رسانی
 چو تابستان ز خورشید جهان تاب
 شود در کوهساران برفها آب
 به رود آهسته ریزد آب از کوه
 نمی ماند به جا آن برفِ انبوه
 سلام ای برف، پاکی و سپیدی
 بهار و باغ و بستان را نویدی



اسم بازی: قطره (پیچیده)

نوع بازی: دستگرمی

طیف سنی: هفت سال به بالا

تعداد: ۵ تا ۴۰ نفر (و محیطی مناسب برای این تعداد)

توضیح: قطره می‌کوشد که هر نفر را جذب کند و دیگران می‌کوشند که جذب نشوند، در حالی که همگی چیزی نمی‌بینند.

نحوه بازی: بچه‌ها در فضا پخش می‌شوند. آن‌ها یا چشمان‌شان را بسته‌اند و یا چشم‌بند زده‌اند. به آن‌ها یادآوری کنید که باید کند و با دقت حرکت کنند که به هم نخورند. با زدن بر شانه یکی از آن‌ها قطره را انتخاب کنید و بعد شروع بازی را علامت بدهید. با این علامت قطره می‌کوشد دیگری را بگیرد. وقتی موفق با این کار شد، آن شخص به او می‌پیوندد و بخشی از قطره می‌شود. این کار همچنان دنبال می‌شود تا سرانجام همه به قطره می‌پیوندند. بچه‌ها را تشویق کنید که از گرفتار شدن بپرهیزند و از آن‌ها بخواهید از حواس دیگری غیر از دیدن استفاده کنند تا حدس بزنند که قطره‌ها یا غیرقطره‌ها کجا هستند. گروه احتمالاً دوباره علاقه به بازی نشان می‌دهد و چون وقت زیادی نمی‌گیرد احتمالاً می‌توان دوباره بازی کرد. این بار از قطره‌ها بخواهید که با هم کار کنند تا راه‌های بهتری برای گرفتن غیرقطره‌ها پیدا کنند و غیرقطره‌ها را تشویق کنید که راه‌های تازه‌ای برای گریز پیدا کنند. توجه: قبل از شروع مطمئن شوید که مانعی سر راه بچه‌ها نیست که باعث افتادن کسی بشود. مربی و دستیاران باید سرعت و موقعیت بچه‌ها را کنترل کنند تا به کسی یا چیزی برخورد نکنند. (در زمین پارک بازی کنید)

(به نقل از کتاب نمایش خلاق)

کارگاه داستان

زبان داستان با زبان خبر و گزارش تفاوت دارد. اگر کسی از شما بپرسد، هوا چگونه است؟

شما خواهید گفت: "صاف و آفتابی است" یا "ابری و بارانی است."

اگر پاسخ دهید خورشید مهربان در آسمان نشسته بود و گیسوهای زرینش را می بافت

پرسش گر با خود یا به شما می گوید: "مطمئنی حالت خوب است؟" یا این که با دست به سرش

اشاره می کند و می گوید: "مطمئنی که کار می کند؟"

شما تنها در دنیای داستان و شعر می توانید با این زبان سخن بگویید. زیرا در دنیای

داستان و شعر، خورشید یک شخصیت است که مانند ما جان دارد، حرف می زند، خوش حال و

غمگین می شود. اما در دنیای واقعی نمی توانید خورشید را این گونه ببینید. پس یادمان باشد که

زبان در داستان و شعر با زبان در خبر و گزارش یکی نیستند. اگر شما بخواهید با زبان خبر و

گزارش داستان بنویسید، داستان شما خشک و بی هیجان خواهد بود. مانند:

نخودی توی خیابان قدم می زد. نخودی به خانه آمد. نخودی کلاهش را از سر برداشت.

نخودی تلویزیون را روشن کرد. نخودی کمی سیب زمینی خورد.

در این جمله ها زبان تنها گزارش می دهد و از هیجان خالی است. اما همین چند جمله را می

شود به زبان داستان برگرداند:

باد سردی می وزید. نخودی در حالی که شالش را دور دهانش بسته

بود، در سرمای خیابان آهسته آهسته می رفت. نخودی توی فکر بود. دلش

خوب نبود. نخودی با خودش گفت: یک روز من از این شهر می روم!

نخودی به خانه رسید. دست برد و کلاهش را برداشت و گوشه ای

انداخت. تلویزیون را روشن کرد. اما حوصله ی شنیدن اخبار را نداشت. آن را

خاموش کرد. پشت پنجره رفت. باد توی درختان می پیچید و برگ های خشک

پاییزی را می کند و با خودش پیچ و تاب می داد.



۱. تصویری را در کلاس نصب کنید و از بچه ها بخواهید تصویر را به قصه تبدیل کنند
۲. با هم یک قصه از کتابخانه انتخاب کنید و بخوانید .

مشکل آقای مربع

آقای مربع خیلی غمگین بود. چون یکی از ضلع هایش را گم کرده بود. آن شب در خانه ی آقای دایره ی بزرگ، مهمانی خوبی برپا بود. همه دعوت شده بودند. آقای مربع هم دعوت شده بود. اما چطور می توانست بدون یک ضلع به آن مهمانی برود؟

صدای در خانه بلند شد. پشت در، دوست قدیمی مربع، آقای مستطیل بود. آقای مستطیل، مثل همیشه، با خوشرویی سلام کرد و گفت: "آمده ام تا با هم به مهمانی برویم."

آقای مربع گفت: "اما من نمی توانم بیایم! بعد هم ماجرای گم شدن یک ضلعش را تعریف کرد."

آقای مستطیل فکری کرد و گفت: "تا مرا داری، غصه هیچ چیز را

نخور. همین الان، یکی از ضلع هایم را به تو می دهم."

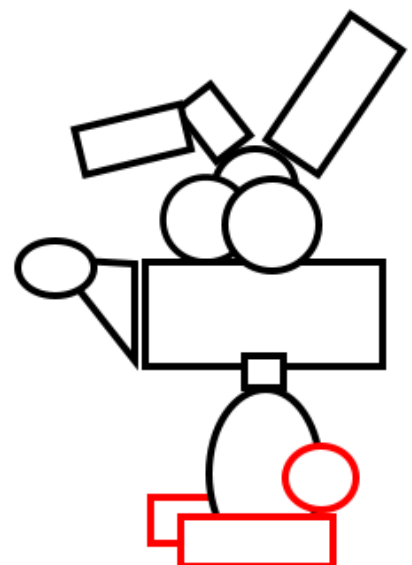
او این را گفت و یکی از دو ضلع کوچکش را به مربع داد. ضلع

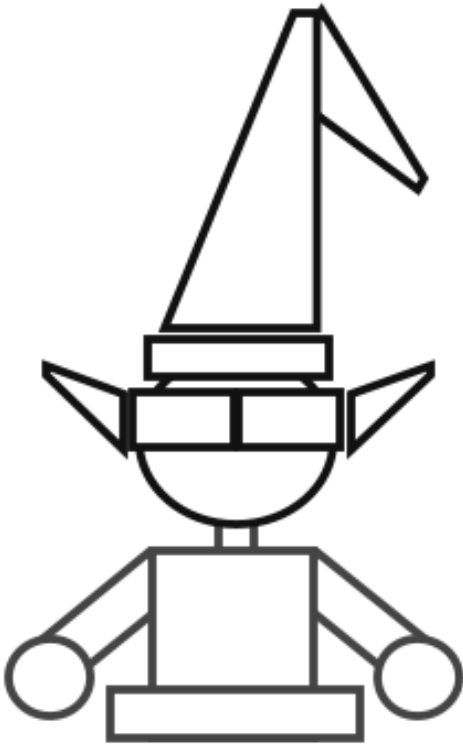
کوچک مستطیل، درست اندازه ی مربع بود. مربع نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و با خوشحالی گفت: "چه خوب! حالا دیگر مجبور نیستم در خانه بمانم."

بعد هم سرش را بلند کرد تا به مستطیل بگوید: "عجله کن برویم

اما چشمش که به او افتاد، ساکت ماند و دوباره غمگین شد. چون حالا

دوست خوبش یک ضلع کم داشت."





آقای مرتّب، ضلع آقای مستطیل را پس داد و گفت: ”خیلی ممنونم! بهتر است عجله کنی تا به مهمانی برسی!“

آقای مستطیل گفت: ”این حرف را زن! مگر من بدون تو جایی می روم؟ اصلا من می مانم تو برو.“

مرتّب با ناراحتی گفت: ”نه، گفتم که تو برو! من می مانم.“

آقای لوزی، از آن طرف می گذشت تا به مهمانی آقای دایره برود. راهش را کج کرد و به در خانه ی آقای مرتّب آمد. در باز بود. سر و صدا را شنید. او با صدای بلند گفت: ”چه خبر است؟ چه لازم کرده که داد و هوار کنید؟ خجالت دارد؛ دو تا چهار ضلعی که با هم دعوا نمی کنند!“

آقای مستطیل با خنده گفت: ”نه، دعوایی در کار نیست! ماجرا

از این قرار است که ...“ بعد همه ی ماجرا را تعریف کرد. آقای لوزی فکری کرد و گفت: ”چه لازم کرده که مشکل را این طوری حل کنید؟! من راه حل بهتری دارم. من دو تا قطر دارم که الان، آنها را لازم ندارم. آقای مرتّب می تواند هر کدام از قطرهای مرا که می خواهد بردارد و از آنها استفاده کند.“

مرتّب، قطرهای امتحان کرد، هیچ کدام اندازه ی او نبود.

یکی، کمی بزرگ و دیگری، کمی کوچک بود. در نتیجه، مشکل حل نشد.

مرتّب گفت: ”از هر دوی شما ممنونم. حالا دیگر بهتر است بروید و مرا تنها بگذارید!“ اما مستطیل و لوزی از جایشان تکان نخوردند.

در همین وقت، مثلث کوچولو از راه رسید. او آمده بود به آقای مرتّب بگوید که پدرش بیمار است و نمی تواند

به مهمانی برود. چشم مثلث که به مرتّب افتاد، داد زد: ”وای! وای! عمو مرتّب، پس ضلع چهارم شما کجاست؟!“

آقای مستطیل هم گفت: ”اتفاق مهمی نیفتاده است جانم! عمو مرتّب یک ضلعش را گم کرده است. ما هم

داریم فکر می کنیم تا بتوانیم مشکل او را حل کنیم. همین!“

مثلث کوچولو گفت: ”پس من هم فکر می کنم تا به شما کمک کنم.“ بعد خیلی زود گفت: ”فکرهایم را کردم!

من دو تا از ضلع ههایم را به عمو مرتّب می دهم تا آنها را به هم بچسباند و به جای ضلع خودش بردارد. خودم هم که

باید به خانه پیش پدر جانم بروم.“

اما آقای مرتّب، راضی نمی شد که دو ضلع از مثلث کوچولو بگیرد. برای همین گفت: ”نه عمو جان بهتر است که تو به خانه برگردی و از پدرت اجازه بگیری که با عمو مستطیل و عمو لوزی به مهمانی بروی. من هم در خانه می مانم و استراحت می کنم.“

سرانجام، هر طور که بود، آقای مرتّب سه دوست مهربان را راضی کرد که بدون او به مهمانی بروند. در خانه‌ی دایره‌ی بزرگ، همه‌ی شکل‌های هندسی جمع بودند. اما جای آقای مرتّب خیلی خالی بود. چون او همیشه گل سر سبد مهمانی‌ها بود. حرف‌های بامزه می زد، لطیفه‌های خنده دار تعریف می کرد و همه را می خنداند. دایره‌ی بزرگ پرسید: ”کسی می داند چرا آقای مرتّب نیامده است؟“

آقای مستطیل و آقای لوزی ساکت ماندند. اما مثلث کوچولو، با صدای بلند گفت: ”من می دانم!“ بعد هم دوید و رفت و کنار دایره نشست و تعریف کرد که عمو مرتّب، یکی از ضلع‌هایش را گم کرده است. من و عمو مستطیل و عمو لوزی خواستیم ضلع‌ها و قطرهايشمان را به او بدهیم. اما او قبول نکرد و در خانه ماند.

دایره‌ی بزرگ فکری کرد و گفت: ”خوب، حق داشته است که قبول نکند چون هیچ یک از شما ضلع اضافی ندارید. اما من می توانم به او کمک کنم. چون شعاع‌های زیادی دارم.“

دایره، یکی از شعاع‌هایش را به مثلث کوچولو داد و گفت: ”این را ببر و به آقای مرتّب بده. از قول من به او بگو این را به جای ضلع گم شده ات بردار؛ اگر هم بلند بود می توانی آن را کوتاه کنی.“

مثلث کوچولو، شعاع را روی سر گذاشت و با شادی به طرف خانه آقای مرتّب دوید.

نیم ساعت بعد، آقای مرتّب در جمع مهمانها بود. او گل می گفت و گل می شنید، حرف‌های بامزه می زد، لطیفه‌های شیرین تعریف می کرد و می خندید و می خنداند.

چگونه یک دوچرخه بکشیم؟

1.



2.



3.



4.



سگی که زیاد می دانست

چند تابستان پیش از این، یک سگ شکاری سری به روستا زد. او به این نتیجه رسیده بود که همه سگهای مزرعه ترسو هستند، چون از حیوانی که خط سفیدی روی پشتش دارد می ترسند. به سگ نگهبان که در خانه ی روستایی میزبانانش زندگی می کرد گفت: ”تو ضعیف تر از آنی که من به زمینت بزنم. بهتر است آن حیوان کوچولو را که خط سفیدی به پشتش دارد ادب کنم. به من نشان بده.“

سگ نگهبان گفت: ”درباره آن حیوان، هیچ سوالی نداری از من بکنی؟“

سگ شکاری جواب داد: ”نه تویی که سوال می کنی. فهمیدی؟“

سگ نگهبان سگ شکاری را به جنگل برد و حیوانی را که خط سفیدی به پشت داد به او نشان داد، سگ شکاری در حالی که دندان هایش را نشان می داد، غرغرکنان به روی آن حیوان پرید. اما در یک چشم به هم زدن، خودش روی زمین ولو شد. وقتی که به حال آمد سگ مزرعه ازش پرسید: ”چطور شدی؟“

سگ شکاری گفت: ”اسید به صورتم پاشید.“

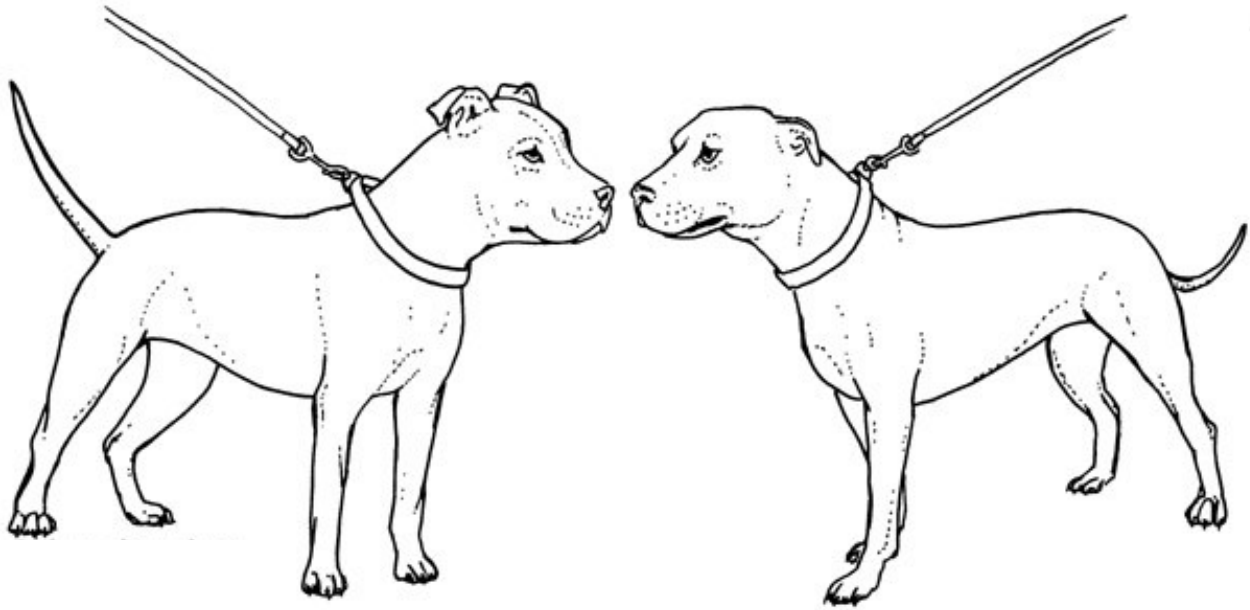
چند روز بعد، سگ مزرعه به سگ شکاری گفت که در جنگل حیوان دیگری است که همه سگ های مزرعه را به وحشت انداخته است.

سگ شکاری جواب داد: ”به من نشانش بده. من پشت همه حیوان هایی که نعل به پا نداشته باشند به زمین میارم.“

سگ مزرعه پرسید: ”سوالی نداری؟“

سگ شکاری جواب داد: ”نه! فقط به من بگو که آن حیوان را کجا می توانم پیدا کنم؟“

سگ مزرعه او را به جنگل برد و حیوان کوچکی را بهش نشان داد. سگ شکاری گفت:



“این که اسباب بازی است. لقمه چپش می کنم.”

و با پاهای رقصان، از سمت چپ به حیوان کوچولو حمله کرد. اما در همان ثانیه اول، خودش روی زمین ولو شده بود. وقتی که به هوش آمد، سگ مزرعه مشغول بیرون کشیدن خارها از تن او بود.

سگ مزرعه پرسید: “چطور شد؟”

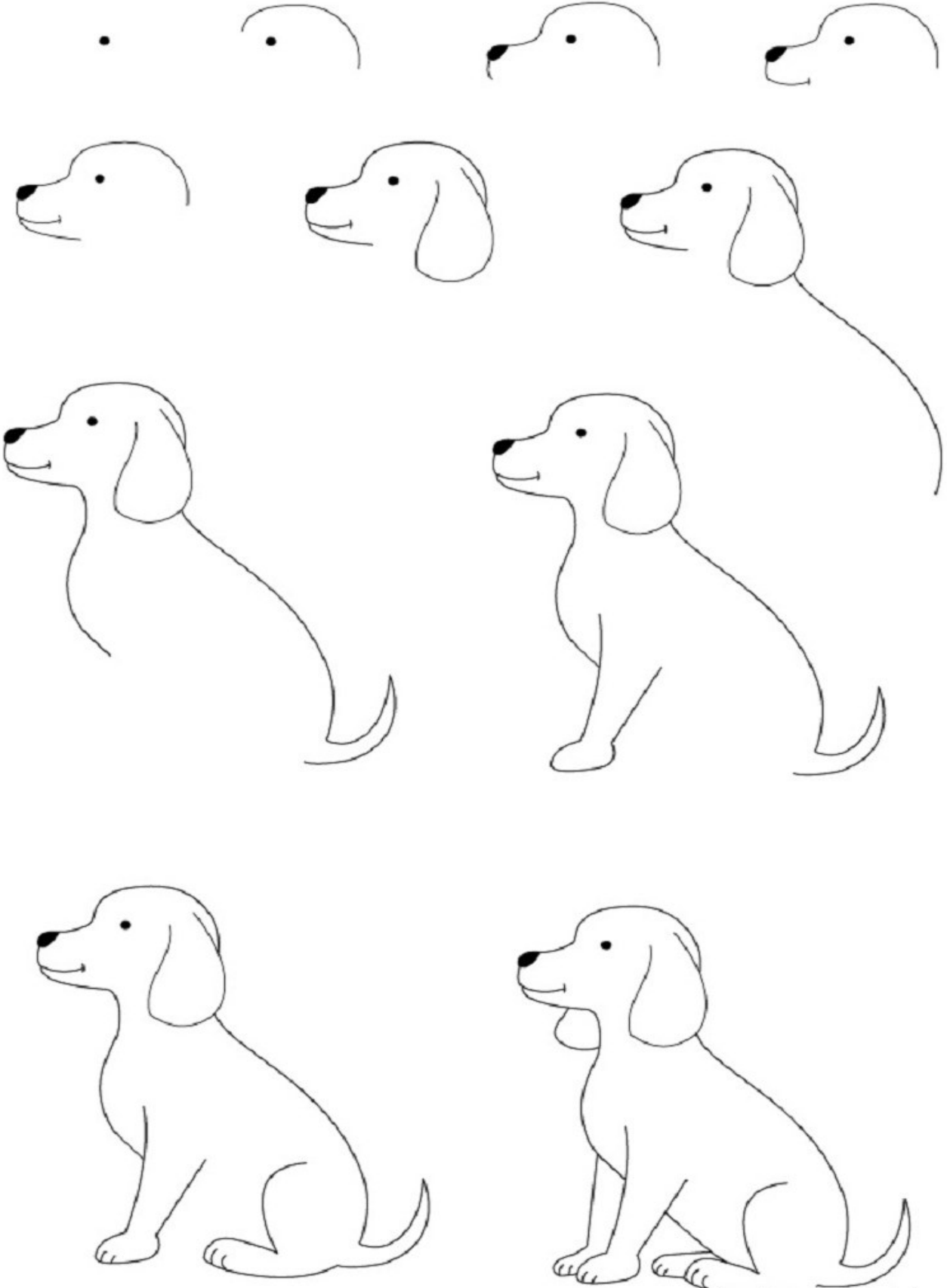
سگ شکاری گفت: “آه! آن مرا چاقو زد! ولی حالا دیگر فهمیده ام که در ده چطور می جنگند و حالا خدمت خودت می رسم.”

و در حالی که با پنجه راست دماغش را گرفته بود که در آن اسید نرود و با پنجه چپ چشمهایش را پوشانده بود تا چاقو در آنها نرود به سگ مزرعه حمله برد و چون نه حریف خود را می دید و نه بوی او را می شنید. چنان کتکی خورد که به بیمارستان منتقلش کردند.

نتیجه اخلاقی – بهتر است به جای این که همه جوابها را بدهیم گاهی هم سوال کنیم.

۱. به نظر شما سوال خوب چه سوالی است:
۲. خود را به جای سنگ شکاری بگذارید ولی عقلانه فکر کنید اگر بخواهید سوال کنید، چه سوالاتی می‌پرسید.
۳. در کلاس یک موضوع مشخص کنید و از بچه‌ها بخواهید درباره آن سوال بپرسند. سوالات را بر روی تخته بنویسید.
۴. به نظر شما دانشمند کسی است که سوالات زیادی دارد یا کسی است که جواب همه سوالات را دارد؟

چگونه یک سگ بکشیم؟



کارگاه داستان

داستان ها گونه های زیادی دارند. گاهی ما به هر روایتی که برای ما ماجرای را بازگو می کند، داستان می گوئیم. گاهی به قصه و افسانه، داستان هم می گوئیم. داستان می تواند همه ی این ها را دربرگیرد. اما برای این که با گونه های ادبیات داستانی کودکان بهتر آشنا شویم، گونه ها را به شما معرفی می کنم.

افسانه ها یکی از کهن ترین گونه های ادبیات داستانی است. هزاران سال است که آدمی شیوه ی زندگی، نیازها و آرزوهای خود را در افسانه ها بازگو کرده است. هر بار هم که ما دوباره افسانه ها را می شنویم یا می خوانیم، همه آن نیازها و آرزوها در ما زنده می شوند.

افسانه ها روایت مردمی است که خواندن و نوشتن را نمی دانسته اند، اما زبان گفتار را به خوبی می شناخته اند. افسانه ها سینه به سینه یا نسل به نسل به ما رسیده اند. تنها در چند سده ی گذشته بوده است که گروهی افسانه شناس این افسانه ها را پس از گردآوری نوشته و منتشر کرده اند. یکی از ویژگی های برجسته ی افسانه ها، زبان نرم و گرم آن ها است. هر بار که کسی برای ما افسانه می گوید، ما بیش از همه شیفته ی زبان افسانه و افسانه گو می شویم.

افسانه ها همواره با یک جمله آغازین مانند این شروع می شوند: ”یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس

با این جمله‌ی آغازین، افسانه گو به ما می‌گوید که تو از دنیای روزمره جدا شو و با من به دنیای افسانه‌ها

بیا! و تو با شنیدن این جمله دنیای روزمره را
پشت سر می گذاری و به درون دنیای پر رنگ و خیال
افسانه ها می شوی.

پایان افسانه ها هم با جمله ها یا عبارت هایی مانند
این تمام می شود: "قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه
اش نرسید."

این جمله هم به ما یادآوری می کند که این



افسانه به پایان رسیده است، اما زندگی همچنان ادامه خواهد داشت و با ما لذت و خوشی دوباره از دنیای افسانه به
دنیای واقعی برمی گردیم.

کار شما

۱. یک افسانه ایرانی پیدا کنید و در کلاس بخوانید.
۲. ماه پیشانی را در کلاس بخوانید و درباره آن صحبت کنید و سپس چور دیگری آن را بازنویسی کنید.
۳. هنگامی که محل زندگی آدم ها، شهر یا روستا، ایمن باشد، همه ی مردم به ویژه کودکان از آن بهره می برند. به شهر یا روستایی فکر کنید که کودکان بتوانند تا دیروقت شب، بدون هراس در گذرگاه های آن رفت و آمد کنند، از دید شما چگونه می توان چنین زیست گاهی ساخت؟ گزارشی در این باره تهیه کنید.
۴. هنگامی که آدمی خشمگین می شود، کارهایی می کند که نباید انجام دهد. درباره ی یکی از تجربه های خود، هنگامی که خشمگین شده و کاری را کرده اید که پس از آن پشیمان شده اید، گزارشی بنویسید.

خاطرات یک مورچه

من مورچه کوچولویی هستم که مثل بقیه مورچه ها خیلی کار می کنم. ما مورچه ها عاشق کار کردن هستیم و برای بازی کردن اصلاً وقت نداریم. من و هم لانه ای هایم هر کدام وظیفه ای داریم. سربازها از لانه مراقبت می کنند. کارگرها همه چیز را تمیز و مرتب می کنند و غذا جمع کنه دنبال غذا می روند. من هم وقتی کمی بزرگتر شوم غذا جمع کن می شوم. من همه ی چیزهایی را که می دانم از "خاله مورچه" پیرترین و داناترین خواهرمان، یاد گرفتم.

ما مورچه ها تعدادمان خیلی زیاد است. از تعداد آدم ها هم بیشتر است. ممکن است کوچولو باشیم، اما من فکر می کنم که خیلی مهم هستیم. همه ی هم لانه هایم خیلی شبیه من هستند. اما من مورچه های دیگری را هم می شناسم که در لانه های دیگری زندگی می کنند و با من فرق دارند. حالا می خواهم درباره ی محل زندگیم به شما بگویم. لانه ی ما بزرگ است، با تعداد زیادی راهرو و حفره و اتاق تو در تو. سقف آن بزرگ و سفت و صاف است. توی آن تاریک و سرد و مرطوب است. من هیچ وقت از لانه بیرون نرفته ام! اما جزو غذا جمع کن ها هستم و به زودی مرا هم بیرون می فرستند. بی صبرانه منتظرم! بیرون جایی است که غذایمان را از آن جا تهیه می کنیم. بعضی از هم لانه های ما می گویند بیرون هم مثل توی لانه تاریک است، اما بعضی های دیگر می گویند روشن و آفتابی است. من فکر می کنم که باید خودم بروم و بفهمم.

مادر من ملکه است. او مادر همه ی هم لانه های من هم هست. پدر ما سال هاست که مرده است. مادر من خیلی بزرگ است. او فقط یک کار دارد و آن هم تخم گذاشتن است. او در اتاق بزرگی لم می دهد و در هر ساعت صدها تخم می گذارد. امروز وظیفه ی من این بود که تخم ها را به اتاق نگهدای تخم ها ببرم. دفعه پیش به من اجازه دادند به ملکه (مادرم) غذا بدهم. امروز وقتی به اتاق های نوزادان سر زدم، یاد روزهای اول زندگی خودم افتادم. من هم زندگی را درون تخمی در یکی از همین اتاق های نگهداری از تخم ها شروع کردم. بعد از تخم درآمدم همیشه گرسنه و در حال خوردن بودم. این قدر می خوردم که خسته می شدم. تا این که بزرگ شدم و به مورچه ای تبدیل شدم که وظایفی دارد و باید کار کند.

امروز لانه خیلی گرم شده است. لانه مدام گرم می شود و دوباره خنک می شود. خاله مورچه می گوید به این تغییرات "روز" و "شب" می گویند. بعضی از تخمها را از اتاقی به اتاق دیگر بردم. کارگرها می خواستند اتاق قبلی را بزرگتر کنند چون لانه ی ما کم کم خیلی شلوغ می شود.

وای چه عالی! امروز همراه یک غذا جمع کن رفتم بیرون! اول او شاخک هایش را به زمین می زد تا رد مورچه ها را پیدا کند. این ردی از بو است. وقتی ما



ردِ بو را دنبال می کنیم، مستقیماً به غذا می رسیم و گم نمی شویم. بیرون روشن و پرنور بود. به من گفته اند کمی دیگر هوا تاریک می شود. عجیب است، نه؟ پس این همان شب و روز است که می گفتند!

من امروز غذاهای جدیدی خوردم که بیشتر آنها را تا به حال اصلاً نه دیده بودم و نه خورده بودم. من درباره ی خوراکی ها برای خاله مورچه توضیح دادم و او به من گفت که آنها چه هستند. به تکه های سفید و شیرین قند می گویند. به توپ های بزرگ قرمز که دانه هایی رویشان دارند و آبدار و شیرین اند، توت فرنگی می گویند. به ماده ای شیرین و چسبناک و کمی آبدار کیک مربایی می گویند. من همه ی آنها را دوست داشتم ولی یک لوله ی سبز و بزرگ را که شور و لیز بود اصلاً دوست نداشتم. خاله مورچه می گوید اسمش خیارشور است. روز طولانی بود و همه صحیح و سالم به لانه برگشتیم.

روزها کوتاه تر می شوند و من فکر می کنم روزهای تاریک و سردی که خاله مورچه گفته بود فرا برسند. او به این روزها می گفت زمستان. حالا وقت آن است که این دفتر خاطرات را در جای امنی بگذارم. چون در زمستان ما مورچه ها به خواب می رویم. خداحافظ تا سال آینده!

نویسنده: استیو پارکر

ترجمه شهرزاد فتوحی

کار شما

۱. درباره زندگی مورچه ها تحقیق کنید.
۲. به نظر شما شباهت های زندگی مورچه ها و آدمها چیست؟
۳. تفاوت های زندگی مورچه و آدمها چیست؟

گزارش بازدید از ساختمان



ما رفتیم ساختمان به ما کلاه ایمنی دادند و رفتیم بالا ، یک آسانسور خیلی بلند داشت و سه چهارتا کارگر همراه ما آمدند . پله های خطرناکی داشت تا حالا پله درست نکرده بودند . رفتیم طبقه دوم . دیدم دوبچه در آن کار می کردند و اتاقهای ساختمان تا حالا دست نشده بود و دستشویی هم می ساختند. رفتیم طبقه سوم پنج تا کارگر نان می خوردند. در طبقه سوم زنبور زیاد بود گچ سفید هم زیاد بود . برای ما کارگر نقشه آورد و رفتیم طبقه چهارم . دیدم که پله چوبی دارد. همه می ترسیدند که ما می افتیم و یک مهندس برای ما تعریف می کردند ولی ما به حرف او گوش ندادیم و ما می خواستیم بریم پشت بام و خاله اجازه داد و ما رفتیم بالای بام . آنجا خیلی زیبا بود و دختر خاله از ما عکس گرفتند و از آن جا کسی نگاه نمی کرد همه جا آهن بود. ما رفتیم پایین و از همه ما کلاه ایمنی را گرفتند و به ما کیک و آب میوه دادند و دیدم که بچه کارگرهای طبقه سوم کنار پنجره نشسته بودند ما را نگاه می کردند و خاله از ما سوال می کرد . (ناصر)

اماین گزارش دیدار خود از ساختمان را اینگونه تصویر می کند و درباره آن می نویسد :

- من در ساختمان جوشکاری دیدم که مردی دری هم درست می کرد
- من در ساختمان پولک هیچ ندیدم
- در اونجا پله را رفتن قرار بود و کسی نمی توانست برود روی پله
- در اونجا کاشی هم بود و در حال کاشی کردن
- اونجا آجر قرمز و زرد هم بود که خوب کارقشنگی بود
- لوله آنجا درست نمی کردن
- من در اونجا مارمولک ندیدم

- در اونجا من پرنده مرده دیدم
- اونجا کارگران کار می کردن چون ان جا ۸-۱۰ کارگر بودن اما خیلی بودن
- آنجا که مارفتیم و رسیدیم زنبورهای زیادی بودن
- دراونجا خیلی قشنگ سفال نبود چون من سفال رانیدیم
- اونجا هنوز لوله گاز نگذاشته بودن (امایین)

گزارش موضوعی سخت و دور از ذهن نیست . شما در روز بارها در باره موضوعات مختلف گزارش می دهید . مثلاً وقتی از راه می رسید وبا شوق و هیجان ، اتفاقات روز را برای مادرتان تعریف می کنید یا هرروز صبح ، وقتی در مدرسه به دوستان می رسید و ماجراهای شب گذشته را با آب و تاب برایش شرح می دهید ، دارید ماجراهایی را که اتفاق افتاده تعریف می کنید.

گزارش نوعی نوشته است که در آن نویسنده اطلاعاتی را در مورد موضوعی خاص در اختیار کسانی می گذارد که از آن در تهیه گزارش باید به دقت به مشاهده و جمع آوری اطلاعات پرداخت. در گزارش نویسی ثبت واقعیات ضروری است .

فعالیت

شما می توانید یادداشت روزانه تهیه کنید یا خیلی ساده جملات خوب و دقیقی در باره موضوعی بنویسید مانند:

وقتی به بازار رفتم یک صف طولانی بود و رفتم ببینم که «چه خبر» دیدم که شربت می دادند و روی کاغذی نوشته بودند : این شربت صلواتی است و من هم رفتم دولیوان شربت را گرفتم و خوردم و گفتم چقدر شیرین است دست درد نکند. (ناصر)

ما همه در زمین ورزش بازی می کنم . بعضی روزها شاید بزرگ ترها کوچکترها را بازی ندهند و کوچک ترها می روند آن زمین دیگر و بازی می کنند ولی امروز کوچک ترها را هم بازی دادند. (علیرضا)

من دوق (دوق) خیلی دوست دارم و همیشه دوق می خرم . یک روز ۵۰ دوق خریدم و بردم خانه . مادرم و پدرم گفتند ۵۰ تا دوق می خواهی چکار کنی ؟ پدرم گفت این ۵۰ تا دوق را ببر پس بده . من رفتم آنها را پس بدهم . آن مرد گفت من پس نمی گیرم برو و دیگر اینجا نیا . من گفتم چرا نیایم او گفت اگر من اینها را پس بگیرم و رشکست می شوم . من گفتم همین یک بار پس بگیر و من دیگر این کار رانمی کنم . او باز گفت نه من پس نمی گیرم . من هم گفتم پس بگیر و او گفت پس نمی گیرم . هرچه من گفتم پس بگیر . او گفت اصلن پس نمی گیرم و آخرش گفت : بیا ر تا پس بگیرم و آخر نصف پول من را داد و آنها را برداشت. (سعید)

روزی در مدرسه به بچه ها می گویند در خانه هر چی پدر و مادر تان می گویند بنویسید .

پسر می رود خونه مادرش سفره را پهن می کند و می گوید بسم الله الرحمن الرحيم . پسر می نویسد . بعد می رود در اتاق پدرش فوتبال نگاه می کرد و می گفت پدر سگ پاس بده . پسر می نویسد .

بعد می رود پیش خواهرش ، خواهرش کارتون نگاه می کرد می گوید پلنگ صورتی وارد می شود . پسر می نویسد .

پسر پیش برادرش می رود ، برادر شعر می خواند می گوید : تو برو من نمی آم . پسر می نویسد . صبح که می رود

مدرسه برای معلم می خواند : بسم الله الرحمن الرحيم

معلم می گوید : بعد، پسر می گوید پدر سگ پاس بده!

معلم می گوید : به خانم مدیر بگویید بیاید این پسر بی ادب را اخراج کند .

خانم مدیر می آید ، پسر میگوید : پلنگ صورتی وارد می شود !

مدیر گوشش را می گیرد و می گوید بیا بریم دفتر .

پسر می گوید : تو برو من نمی آم (امیر شریفی)



۱. درس با استفاده از گزارشهای بچه‌های سال سوم مدرسه مشتاق در چند سال قبل نوشته شده است.

۲. یک روز در مدرسه

۳. یک روز کار

۴. یک ماجرای جالب که برایتان پیش آمده است بنویسید:

۵. یک نقاشی از یک ساختمان که کارگران مشغول ساختن آن هستند بکش :

منابع